

# دوازده داستان سرگردان



ادبیات جهان - ۸۷  
داستان‌های کوتاه - ۱۲

---

سرشناسه: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸-م.

Garcia Marquez, Gabriel

عنوان و نام پدیدآور: دوازده داستان سرگردان/گابریل گارسیا مارکز: ترجمه بهمن فرزانه.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۸۷. داستان‌های کوتاه؛ ۱۲.

شابک: 978-964-311-777-1

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: 2006، عنوان اصلی: Doce Cuentos peregrinos

موضوع: داستان‌های کلمبیایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ -، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴۵۹ الف/۲۸/PQ۸۱۸۰

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۲۰۷۱۰

---

# دوازده داستان سرگردان



گابریل گارسیا مارکز

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

***Dodici Racconti Raminghi***

*Gabriel García Márquez*

Arnoldo Mondadori Editore, 1992

و مقابله شده با:

***Doce cuentos peregrinos***

*Gabriel García Márquez*

Debolsillo, 2006



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

گابریل گارسیا مارکز

دوازده داستان سرگردان

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ چهارم

۱۱۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۷۷۷-۱

ISBN: 978-964-311-777-1

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran



## فهرست



- 
- 
- آقای رئیس‌جمهور، سفر بنیر..... ۲
- قدیسه..... ۱۴۱
- هواپیمای زیبای نرفته..... ۶۱
- نواب تعبیر می‌کنم..... ۶۹
- فقط آمدم تلفن کنم..... ۷۹
- وحشت‌های ماه اوت..... ۹۹
- اتومبیل مشکی..... ۱۰۵
- هفته انگلیسی مسموم‌شده..... ۱۲۵
- باد سرد شمالی..... ۱۴۳
- تابستان سعادت‌مند خانم فوربس..... ۱۵۱
- نور مثل آب است..... ۱۶۹
- رد خون تو روی برف..... ۱۷۵





## آقای رئیس جمهور، سفر بخیر



---

---

در آن پارک دورافتاده، زیر برگ‌های زرد، روی نیمکتی چوبی نشسته بود و دست‌ها را به سر نقره‌ای عصا تکیه داده و به قوهای گردآلود روی دریاچه خیره مانده و به مرگ فکر می‌کرد. اولین بار که به ژنو آمده بود، دریاچه آرام و بلورین بود. مرغ‌های دریایی اهلی شده نزدیک می‌شدند تا از دست او دانه برچینند و روسپیان در ساعت شش بعد از ظهر اشباحی به نظر می‌رسیدند، پیراهن‌های ارگاندی به تن و چترهای آفتابی ابریشمی به دست. حالا تا آن‌جا که چشمش کار می‌کرد، تنها زن، زنی گل فروش بود که در آن ساحل متروک دکه داشت. نمی‌توانست باور کند که زمان همه چیز را نابود کرده بود، آن هم نه فقط در زندگی او، بلکه در تمام جهان. او نیز در آن شهر ناشناس‌های سرشناس، ناشناسی بیش نبود. کت و شلواری سرمه‌ای‌رنگ با راه‌راه سفید، و جلیقه‌ای از پارچه ضخیم ابریشمی به تن داشت، و کلاه‌هی بر سر، همانند کلاه قاضی‌های بازنشسته. سیبیلی مثل تفنگداران و موهایی پریشان که سایه‌ای آبی‌رنگ داشت؛ معجد و شاعرانه. دستانش مثل دستان نوازندهٔ چنگ بود. با حلقهٔ ازدواج

به دست چپ؛ حلقه‌ای نمودار آن‌که همسرش فوت کرده است. چشمانش برقی شاد در خود نهان داشت. تنها چیزی که از سلامتی او حکایت نمی‌کرد، خستگی پوست بدنش بود. در هفتاد و سه سالگی همچنان مثل شاهزادگان، خوش‌پوش بود. به هر حال آن روز صبح می‌دید که اصلاً از ریخت و قیافه خود خوشش نمی‌آید. سال‌های افتخار و قدرت را پشت سر گذاشته بود و اکنون آنچه برایش باقی مانده بود، سال‌های مرگ بود.

بعد از دو جنگ جهانی، بار دیگر به ژنو برگشته بود تا برای درد خود جوابی قطعی پیدا کند؛ دردی که پزشکان مارتینیک موفق نشده بودند تشخیصش بدهند. پیش‌بینی کرده بود ماندنش دو هفته بیش‌تر طول نمی‌کشد، اما حالا می‌دید شش هفته از آن همه آزمایشات مختلف و نتایج مبهم گذشته و هنوز هم پایان کار ناپیداست. درد را در کبد، کلیه‌ها، لوزالمعده و پروستات او جستجو کرده بودند. اما درد در آن‌جاها نبود. تا آن پنجشنبه لعنتی که پزشکی ساعت نه صبح در بخش اعصاب به او وقت ملاقات داده بود؛ پزشکی که به اندازه سایر پزشکانی که معاینه‌اش کرده بودند، شهرت نداشت.

مطب به سلول تارک دنیاها شباهت داشت و پزشک قد کوتاه بود با قیافه‌ای شوم. دست راستش به خاطر شکستن انگشت شست در گچ بود. با خاموش کردن چراغ، روی پرده رادیوگرافی ستون فقراتی پدیدار شد که نمی‌توانست بپذیرد به او تعلق دارد، ولی پزشک با چوبی که در دست داشت به زیر کمر او اشاره کرد و دو عصب را نشان داد که روی هم سوار شده بودند.

گفت: «درد شما این جاست.»

برای او به این آسانی نمی‌نمود. درد او گاه بسیار سریع گذر می‌کرد.



گاه به نظر می‌رسید بین دو دنده سمت راست است و گاه در پایین شکم؛ اما اغلب، در کشاله رانش تیر می‌کشید. پزشک به دقت به حرف‌هایش گوش داد و با چوب بی‌حرکت مانده بر پرده گفت: «برای همین تمام پزشکان را گیج کرده بود، ولی حالا کشف کرده‌ایم از کجا سرچشمه می‌گیرد.» بعد انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشت.

«گرچه آقای رئیس‌جمهور، اگر بخواهیم منطقی باشیم، تمام دردهای بشر از این‌جا سرچشمه می‌گیرد.»

روش طبابتش چنان دردناک بود که حکم نهایی‌اش بسیار خوشایند به نظر رسید: رئیس‌جمهور می‌بایستی به عمل جراحی بسیار خطرناک غیرقابل اجتنابی تن در می‌داد. از پزشک پیر احتمال خطر را جویا شد و او جوابی تردیدآمیز داد.

گفت: «نمی‌توانیم اطمینان کامل داشته باشیم.»

خاطر نشان ساخت تا اندکی پیش خطرات مهلک حذرناپذیر بودند، و خطراتی که موجب فلجی می‌شدند، ولی حالا با ترقی علم پزشکی پس از دو جنگ جهانی، می‌شد گفت دیگر آن خطرات وجود ندارند و کاملاً از بین رفته‌اند. در خاتمه گفت: «با خیال آسوده سفر کنید. به مسائل زندگی به نحو احسن رسیدگی کنید و بعد به ما اطلاع بدهید. ولی فراموش نکنید بهتر است هر چه زودتر به این مسئله رسیدگی کرد.»

صبح خوبی برای هضم چنین خبر بدی نبود؛ آن هم با آن هوای بد. صبح زود بدون پالتو از هتل بیرون آمده بود، چون از پنجره دیده بود که هوا آفتابی است. از بیمارستان با قدم‌های آهسته دور شده و به پارک انگلیسی آمده بود؛ جایی که پناهگاه عشاق پنهانکار بود. یک ساعت می‌شد که آن‌جا بود و همچنان به مرگ می‌اندیشید که پاییز شروع شد. دریاچه همانند اقیانوسی خروشان، به موج افتاد و بادی سهمگین پرنندگان

دریایی را به وحشت انداخت و آخرین برگ‌ها را همراه برد. رئیس‌جمهور بلند شد و به جای آن که برود و از زن گلفروش گل بخرد، یک شاخه گل مارگریت از گلدان‌های عظیم عمومی چید و آن را در سوراخ یقه کتش فرو کرد. زن گلفروش غافلگیرش کرد.

با عصبانیت گفت: «آقا، آن گل‌ها خیراتی نیست، مال شهرداری است.»

به زن اعتنایی نکرد. با قدم‌هایی بلند و سبک از آن‌جا دور شد. عصایش را از نیمه در دست می‌فشرد و گاه به گاه در هوا می‌چرخاند. روی پل مون‌بلان با عجله هرچه تمام‌تر پرچم‌های اتحاد را جمع می‌کردند که باد سرنگونشان ساخته بود و فواره با نوک کف کرده و نازک زودتر از موعد خاموش شده و فرو نشسته بود. رئیس‌جمهور کافه همیشه‌اش را در ساحل نشناخت، چون آن سایبان سبزرنگ کنار خیابان را برداشته بودند و گل‌های تابستانی نیز دیگر دیده نمی‌شدند. در سالن کافه، چراغ‌ها در روز روشن، روشن بودند. ارکستر مجلسی چهار نفره آهنگی از موتزارت<sup>۱</sup> را با سازهای زهی می‌نواخت؛ آهنگی که انگار می‌خواست چیزی را پیش‌بینی کند. رئیس‌جمهور از روی پیشخوان نسخه‌ای از روزنامه‌های در نظر گرفته شده برای مشتری‌ها برداشت. کلاه و عصایش را به جارختی آویزان کرد. عینک قاب‌طلایی‌اش را به چشم گذاشت تا برود و پشت میزی دنج روزنامه بخواند و تازه آن موقع دریافت که پاییز فرا رسیده است. شروع کرد به خواندن صفحه اخبار خارجی. به ندرت در آن صفحه خبری می‌یافت که به آمریکای شمالی و جنوبی مربوط باشد. همان‌طور که منتظر مانده بود تا پیشخدمت بطری روزانه آب معدنی «اویان» را برایش بیاورد، خواندن روزنامه را ادامه داد، منتهی از صفحه

۱. Wolfgang Amadeus Mozart، آهنگساز اتریشی (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، م.م.

آخر به ابتدا. بیش از سی سال بود بنا بر توصیه پزشکان از عادت خوردن قهوه‌اش صرف نظر کرده بود. ولی گفته بود: «اگر یک روز مطمئن شوم که دارم می‌میرم، آن وقت بار دیگر نوشیدن قهوه را از سر می‌گیرم.» شاید اکنون وقتش رسیده بود.

به فرانسوی بسیار سلیس دستور داد: «یک فنجان قهوه برایم بیاورید.» و بدون توجه به معنای کنایی آن خاطرنشان ساخت: «از آن قهوه‌های به سبک ایتالیایی، بله، از آن‌هایی که مرده را زنده می‌کند.»

قهوه را بدون شکر و جرعه‌جرعه نوشید. بعد فنجان را روی نعلبکی برگرداند تا رسوب قهوه بتواند پس از سالیان سال سرنوشتش را تعیین کند. مزهٔ مجدد، برای لحظه‌ای از افکار تلخ بیرونش کشید. لحظه‌ای بعد، انگار جزئی از همان جادو باشد، حس کرد کسی نگاهش می‌کند. آن وقت با حرکتی عادی روزنامه را ورق زد، از بالای عینک نگاهی انداخت و مردی را دید که رنگ‌پریده بود و ریش هم نتراشیده بود؛ کلاه ورزشی به سر داشت و کت چرمی به تن. مرد بلافاصله رو برگرداند تا نگاهش با نگاه او تلاقی نکند.

قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسید. چند مرتبه در ورودیه بیمارستان به هم برخورد کرده بودند. یک روز هم او را دیده بود که سوار بر موتور از خیابان کنار دریاچه می‌گذشت؛ درست وقتی که قوها را تماشا می‌کرد. اما هرگز تصور نکرده بود که ممکن است کسی او را شناخته باشد. به هر حال ممکن بود این هم یکی از آن خیالپروری‌های غریب باشد.

خواندن روزنامه را بدون عجله به پایان رساند؛ غرق در آسمان‌های مجلل برامس.<sup>۱</sup> تا این که درد از مسکن موسیقی قوی‌تر شد. آن وقت به ساعتش که با زنجیر به جیب جلیقه‌اش متصل بود نگاه کرد و دو قرص

۱. Johannes Brahms، آهنگساز آلمانی (۱۸۳۳-۱۸۹۷). م. م.

مسکن ظهر را با آخرین جرعه آب او یان بالا انداخت. قبل از آن که عینک از چشم بردارد، در ته فنجان قهوه دنبال سرنوشت خود گشت و مور مورش شد. فال قهوه اش همه چیز را نامعلوم بیان می کرد. سرانجام صورت حساب را پرداخت و انعامی ییوست وار نیز بر جای گذاشت. عصا و کلاه را از جارختی برداشت و بدون آن که به مردی نگاه کند که نگاهش می کرد، از کافه خارج شد. با قدم هایی ضیافت وار دور شد. از کنار گل هایی که با باد پرپر می شدند عبور کرد و گمان برد از دست جادو خلاص شده است. سر پیچ خیابان به نظرش رسید صدای قدم هایی را پشت سر خود می شنود، ایستاد و سر به عقب برگرداند. مردی که تعقیبش می کرد مجبور شد یکمرتبه توقف کند تا به او اصابت نکند و با حیرت او را نگریست که در دو وجبی چشمانش قرار گرفته بود.

نجوا کرد: «آقای رئیس جمهور.»

رئیس جمهور بدون آن که لبخند از روی لب محو کند یا از جذابیت صدای خود بکاهد، گفت: «بروید به آن هایی که به شما رشوه داده اند بگویید خیالات پوچ به دل راه ندهند. من کاملاً سلامت هستم.»  
مرد زیر بار له کننده وقاری که بر رویش سرازیر شده بود، گفت: «هیچ کس بهتر از خود من این را نمی داند. من در بیمارستان کار می کنم.»  
لحن، لهجه و حتی حجب او نشان می داد که درست و حسابی یکی از اهالی جزایر کارائیب است.

رئیس جمهور گفت: «نباید پزشک باشید.»

مرد جواب داد: «عالیجناب، اختیار دارید. این چه حرفی است. من راننده آمبولانس هستم.»

رئیس جمهور که ملتفت اشتباه خود شده بود گفت: «خیلی متأسفم.

کار بسیار پرزحمتی است.»

«عالیجناب، از کار شما که پر زحمت تر نیست.»  
صورتش را کاملاً به سمت مرد برگرداند، با هر دو دست به عصا تکیه داد و با علاقه‌ای مفرط پرسید: «شما اهل کجا هستید؟»  
«اهل جزایر کارائیب.»  
رئیس جمهور گفت: «این را که فهمیده بودم، ولی اهل کدام کشور؟»  
مرد گفت: «عالیجناب، اهل کشور خود شما.»  
دست خود را پیش برده و ادامه داد: «اسم من هُمر رئی است.»  
رئیس جمهور بی آن‌که دست او را رها کند با کمی تعجب حرفش را قطع کرد.

«آه، چه نام قشنگی.»  
همر خیالش آسوده شد.  
گفت: «تازه همه‌اش را نگفته‌ام: همر رئی دِ لا کاسا.»  
چاقوی برنده زمستانی، هر دو را بی دفاع در وسط خیابان غافلگیر کرد.

رئیس جمهور تا مغز استخوان‌هایش لرزید. فکر می‌کرد بدون پالتو نمی‌تواند خود را به رستوران فقیرانه‌ای برساند که اغلب در آن‌جا ناهار می‌خورد. از همسر پرسید: «شما ناهار خورده‌اید؟»  
همسر گفت: «من هیچ وقت ناهار نمی‌خورم. فقط شام می‌خورم. آن هم در خانه خودم.»

رئیس جمهور تمام جذابیتش را به کار گرفت و گفت: «امروز را استثناء کنید. شما را به ناهار دعوت می‌کنم.»

زیر بغل او را گرفت و به سمت رستوران رویرو رفت. نام رستوران روی پرده‌ای پلاستیکی با حروف طلایی نوشته شده بود: «گاو تاج‌دار.»

داخل رستوران گرم و دلپذیر بود. به نظر می‌رسید جای خالی نداشته باشد. همر رئی که تعجب کرده بود چطور هیچ کس رئیس‌جمهور را نشناخته است تا انتهای سالن پیش رفت تا تقاضای کمک کند.

صاحب رستوران از او پرسید: «ایشان هنوز هم رئیس‌جمهور هستند؟»

همر جواب داد: «نخیر، خلع شده‌اند.»

صاحب رستوران از روی رضایت لبخند زد.

«برای شما همیشه یک میز خاص، خالی دارم.»

آن‌ها را به سمت میزی در یک گوشهٔ دنج راهنمایی کرد، جایی که می‌شد با خیال راحت صحبت کرد. رئیس‌جمهور از او تشکر کرد.

گفت: «همه هم مثل سرکار وقار غربت را درک نمی‌کنند.»

غذای مخصوص رستوران، بیفتک گاو کبابی بود. رئیس‌جمهور و میهمانش به پیرامون خود نگاه کردند و سر میزها قطعات درشت گوشت گاو کباب شده را با رشته‌ای از چربی دیدند. رئیس‌جمهور آهسته گفت: «گوشت بسیار خوبی است. ولی بر من ممنوعش کرده‌اند.» بعد به همر خیره شد، مثل پسر بچه‌ای شیطان لبخند زد و با لحن تغییر یافته گفت: «در واقع همه چیز را بر من ممنوع کرده‌اند.»

همر گفت: «قهوه را هم بر شما ممنوع کرده‌اند. ولی شما می‌نوشید.»

رئیس‌جمهور گفت: «پس شما متوجه شده بودید؟ اما امروز استثنایی بود. آن هم به خاطر این که روزی است استثنایی.»

قهوه تنها استثنایی این روز نبود. بیفتک کبابی گوشت گاو سفارش داد با سالاد سبزیجات تازه و اندکی روغن زیتون به عنوان سُس. میهمان او نیز همان‌ها را با نیم بطر شراب قرمز سفارش داد.

همان طور که در انتظار گوشت کبابی بودند، همر از جیب کتش کیف

پولی درآورد که پول نداشت، فقط چندین و چند برگه کاغذ در آن بود. به رئیس جمهور عکسی را نشان داد که رنگ و رویش رفته بود. رئیس جمهور خود را شناخت. آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود، و زنش خیلی کم‌تر از حالا بود. موهای سر و سبیلش هم سیاه سیاه بود. بین عده‌ای جوان قرار گرفته بود که همگی نوک پا بلند شده بودند تا در عکس بهتر دیده شوند. تنها یک نگاه برایش کافی بود تا مکان عکس را به یاد آورد. حوزه انتخاباتی بسیار زشتی بود، در روزی بسیار بد. زیر لب گفت: «چه وحشتناک! من همیشه گفته‌ام که بشر در عکس‌هایش خیلی زودتر پیر می‌شود تا در زندگی واقعی.» عکس را با حرکتی قاطعانه به او پس داد. گفت: «به خوبی به خاطر می‌آورم، هزاران سال پیش بود، در میدان نبرد خروس‌های جنگی در سان کریستوبال دِ لاس کاساس.»

همر گفت: «آن شهر زادگاه من است.» به خودش در آن گروه اشاره کرد.

«این جوانک من هستم.»

رئیس جمهور او را شناخت.

«پسر بچه‌ای بیش نبوده‌اید.»

همر گفت: «تقریباً. در سراسر انتخابات جنوب در کنار شما بوده‌ام.

بله، رهبر گروه دانشگاهی.»

رئیس جمهور از شکایت او جلوگیری کرد.

گفت: «طبعاً حتی متوجه شما هم نشده بودم.»

همر گفت: «درست برعکس، با همه ما بسیار مهربان بودید ولی تعداد

ما آن قدر زیاد بود که طبعاً امکان نداشت مرا جداگانه به خاطر بیاورید.»

«بعد چه شد؟»

همر گفت: «چه کسی بهتر از خود شما می‌داند؟ بعد از هجوم کودتای

نظامی معجزه است که هر دوی ما حالا زنده در مقابل هم هستیم و حاضر و آماده‌ایم تا نیمی از یک گاو کباب شده را بخوریم. خیلی‌ها این سعادت را نداشته‌اند.»

در آن لحظه غذای آن‌ها را سر میز آوردند. رئیس‌جمهور دستمال سفره‌اش را درست مثل پیش‌بند بچه‌ها به یقه بست و در مقابل سکوت حیرت‌زده میهمانش بی‌اعتنا نماند:

«اگر این کار را نکنم، با هر غذا باید یک کراوات دور ببندازم.» قبل از آغاز غذا، نرم بودن گوشت را امتحان کرد. آن را تصدیق نمود و صحبت از سرگرفت.

گفت: «آنچه را درک نمی‌کنم این است که چرا شما به جای این‌که این‌طور مثل کارآگاه تعقیب کنید، قبلاً به من نزدیک نشده بودید.»

آن وقت هم‌برایش تعریف کرد که همان اولین مرتبه‌ای که دیده بود از در مخصوص امراض خاص وارد بیمارستان شده بود، او را شناخته بود. چله تابستان بود و او کت و شلوار سفید کتان آنتیلی به تن داشت با کفش‌های سفید و سیاه که باکت و شلوار خیلی جور بود. گل مارگریت به یقه کش زده و موهای سرش به زیبایی در باد پریشان بود. هم‌یقین حاصل کرده بود که او در شهر ژنو، تنهاست و کسی نیست تا کمکش کند. احتیاجی هم نبود چون او شهری را که در آن در رشته حقوق فارغ‌التحصیل شده بود مثل کف دست می‌شناخت. بیمارستان به درخواست او تمام احتیاط‌های لازمه را در نظر گرفته بود تا پنهان ماندن هویتش تضمین شود. درست همان شب هم‌با توافق همسرش تصمیم گرفته بود با او تماس بگیرد. گرچه پنج هفته برای یافتن فرصت مناسب او را دنبال کرده بود. شاید هم اگر خود رئیس‌جمهور با او روبرو نشده بود شهامت به دست نمی‌آورد با او سلام و علیکی بکند.



رئیس جمهور گفت: «از این آشنایی بسیار خوشوقتم. گرچه اگر راستش را بخواهید تنهایی را خیلی دوست دارم.»  
«منصفانه نیست.»

رئیس جمهور صادقانه پرسید: «به چه دلیل؟ بزرگ‌ترین پیروزی من در زندگی این بوده است که کاری کنم همه فراموش کنند.»  
همر بدون آن که سعی کند شوق خود را پنهان نگه دارد گفت: «ما شما را برخلاف تصورات بسیار خوب به خاطر می‌آوریم. نمی‌دانید دیدن شما این‌طور جوان و سالم چه سعادت است.»

رئیس جمهور بدون آن‌که لحن غم‌انگیزی به خود بگیرد گفت: «با تمام این احوال همه چیز نشان می‌دهد که به زودی جهان را ترک خواهیم کرد.»  
همر گفت: «ولی شانس و امکان شفا یافتن شما خیلی زیاد است.»  
رئیس جمهور حیرت‌زده یک‌ه خورد ولی لحن بذله‌گویی را از دست نداد.

گفت: «آها، پس می‌خواهید بگویید در این سویس زیبا رازداری پزشکی از میان برداشته شده؟»  
همر گفت: «تو هیچ بیمارستان تو دنیا برای یک راننده آمبولانس رازی وجود ندارد.»

«ولی من فقط دو ساعت قبل مطلع شدم، آن هم از دهان تنها کسی که می‌توانست بداند.»

همر گفت: «به هر حال مرگ شما بیهوده نخواهد بود. شما به عنوان مظهر وقار در جایگاه مناسب جای خواهید گرفت.»

رئیس جمهور وانمود کرد که به نحوی مضحک متحیر شده است.  
گفت: «از این که مرا مطلع کردید از شما سپاسگزارم.»  
غذا خوردن او نیز مثل سایر کارهایش بود. آهسته و دقیق. در همان

حال به چشمان هم‌رُز زده بود به نحوی که او می‌توانست افکارش را از طریق آن نگاه بخواند. بعد از یک وراجی طولانی که بیش‌تر آن یادآوری دل‌تنگی‌ها بود لب‌خندی شیطنت‌آمیز زد.

گفت: «تصمیم گرفته بودم نگران جنازه‌ام نباشم. ولی حالا می‌بینم باید احتیاطی درخور رمان‌های پلیسی به کار ببرم تا کسی جسمم را پیدا نکند.»  
هم‌ر هم به نوبه خود شوخی‌کنان گفت: «احتیاط شما به هیچ دردی نخواهد خورد چون در بیمارستان‌ها هیچ رازی بیش از یک ساعت راز نمی‌ماند.»

وقتی قهوه را تمام کردند، رئیس‌جمهور ته‌فنجانش را خواند و بار دیگر بر خود لرزید. پیام مثل قبل بود. فرقی نکرده بود. با این حال تغییر حالت نداد. صورت‌حساب را نقد پرداخت ولی قبل از آن چند بار آن را حساب کرد تا خیالش راحت شود. پول را هم چند بار شمرد و انعامی باقی گذاشت که جوایش قیافهٔ اخمالوی پیشخدمت بود و بس. از هم‌ر که جدا می‌شد، گفت: «از حضور شما بسیار لذت بردم. برای عمل جراحی تاریخی تعیین نکرده‌ام. یا بهتر بگوییم اصلاً هنوز تصمیم نگرفته‌ام بگذارم مرا عمل کنند یا نه. اگر همه چیز برو فوق‌مراد پیش برود، باز هم هم‌دیگر را خواهیم دید.»

هم‌ر گفت: «چرا زودتر از آن هم‌دیگر را نبینیم؟ هم‌سر من، لاثارا، آشپز بسیار ماهری است. هیچ کس پلو میگو را مثل او درست نمی‌کند و ما بسیار خوشوقت خواهیم شد یکی از این شب‌ها شما را به شام دعوت کنیم.»

گفت: «میگو را هم برایم ممنوع کرده‌اند ولی با کمال میل حاضرم آن را بخورم. بگویید چه وقت برای شما مناسب است.»

هم‌ر گفت: «من روزهای پنجشنبه کار نمی‌کنم و آزاد هستم.»

رئیس جمهور گفت: «بسیار عالی. پنجشنبه شب سر ساعت هفت به خانه شما خواهم آمد. خیلی هم از این بابت خوشحال هستم.»  
همر گفت: «خودم برای بردن شما خواهم آمد. هتل شما پشت ایستگاه قطار است نه؟ خیابان اندوستری شماره چهارده.»  
رئیس جمهور گفت: «بله.» و سرحال تر از همیشه ایستاد. «شما بدون شک شماره پای مرا هم می دانید.»  
همر گفت: «همین طور است. چهل و یک.»

آنچه هم رئی برای رئیس جمهور تعریف نکرد ولی تا سالیان سال بعد برای کسانی تعریف می کرد که حاضر بودند به گفته اش گوش دهند این بود که منظور ابتدایی اش چندان هم معصومانه نبود. او هم مثل سایر رانندگان آمبولانس با بنگاه های مراسم تدفین و شرکت های بیمه در تماس بود تا خدماتشان را در بیمارستان، به خصوص به بیماران خارجی که وسع اندکی داشتند، بفروشد. منفعت کمی حاصل می شد که می بایستی با سایر کارمندان نیز تقسیمش کرد. یعنی کسانی که اسرار بیماران و خیم را گوش به گوش می رساندند. ولی به هر حال کمک هزینه ای بود برای غربت نشین بی آینده ای که به اشکال با آن حقوق مضحک با همسر و دو فرزند گذران می کرد.

لائارا دیویس،<sup>۱</sup> همسرش، واقع بین تر بود. زنی لاغراندام و دورگه، اهل سان خوآن پورتوریکو، ظریف و نیرومند، به رنگ شکر سوخته با چشمانی همانند یک ماده سگ وحشی که با بقیه وجودش خوب جور در می آمد. با هم در بخش عمومی بیمارستان آشنا شده بودند. زن در آن جا به عنوان پادو کار می کرد. قبلاً برای سرمایه داری از همولایتی های

خودش به عنوان پرستار بچه کار می‌کرد که او را همراه خود به ژنو آورده و در آن جا رها کرده بود. با هم بنا بر قوانین کاتولیکی ازدواج کرده بودند، گرچه زن کاتولیک نبود و شاهزاده خانمی بود آفریقایی الاصل. در طبقه هشتم ساختمانی خاص مهاجران آفریقایی مسکن داشتند، یک اتاق پذیرایی و دو اتاق خواب. آسانسور هم نداشتند. یک دختر بچه نه ساله به اسم باربارا داشتند و یک پسر بچه هفت ساله به اسم لاثارو که اولین آثار عقب‌افتادگی روانی در او پدیدار شده بود.

لاثارا دیویس باهوش و بد اخلاق، ولی خوش قلب بود. خود را متولد تمام و کمال برج ثور می‌دانست و کورکورانه به استعداد خود در امور نجومی اعتقاد داشت. گرچه به هر حال موفق نشده بود به آرزوی خود برسد و ستاره‌شناس افراد میلیونر بشود. در عوض گاه با آشپزی به خرج خانه کمک می‌کرد. برای میهمانی‌های شام خانم‌های ثروتمند آشپزی می‌کرد و آن خانم‌ها به میهمانان‌شان فخر می‌فروختند که آن غذاهای جزایر آنتیل را خود پخته‌اند. هم‌مردی بود خجالتی و بلد نبود از شغلش آن‌طور که باید و شاید استفاده کند. با وجود این، همسرش لاثارا نمی‌توانست زندگی را بدون او مجسم کند؛ به خاطر معصومیت قلبش و به خاطر بزرگی اسلحه‌اش. با هم خوش بودند، ولی سال‌ها به سرعت سپری می‌شد و بچه‌ها هم بزرگ می‌شدند. زمانی که رئیس‌جمهور وارد شده بود، آن‌ها از جیب می‌خوردند، یعنی از پولی برمی‌داشتند که پنج سال بود پس‌انداز کرده بودند. در نتیجه وقتی هم‌رئی، رئیس‌جمهور را در میان بیماران ناشناس بیمارستان کشف کرده بود، زن و شوهر، هر دو امیدی رؤیایی یافتند.

درست نمی‌دانستند چه پیشنهادی برای او دارند و به چه حقی. ابتدا فکر کرده بودند تمام مراسم را یک جا به او بفروشند؛ یعنی مومیایی کردن و حمل جنازه به وطن. ولی رفته‌رفته متوجه شده بودند که مرگ او آن‌طور

که پیش‌بینی کرده بودند، نزدیک نبود. با میهمانی ناهار آن روز زن و شوهر هر دو دچار تردید شدند.

واقعیت این بود که هم‌هرگز رهبر تشکیلات دانشگاهی نبود. نه آن و نه چیزی مشابه آن. تنها فعالیتش در انتخابات حضور در همان عکس دسته‌جمعی‌ای بود که به نحوی معجزه‌آسا بین سایر اوراق و مدارک در گنجینه پیدایش کرده بودند. ولی شوق و هیجانش واقعیت داشت. همان طور که واقعیت داشت که مجبور شده بود وطن خود را ترک کند، چون در مبارزات خیابانی علیه کودتای نظامی شرکت کرده بود. هر چند تنها دلیل ادامه زندگی‌اش در ژنو سال‌ها بود که صرفاً قناعت روحش بود. در این صورت یک دروغ بیش‌تر یا کم‌تر مانع نمی‌شد مورد لطف رئیس‌جمهور واقع نشود.

اولین مسئله‌ای که باعث تعجب آن زن و شوهر شده بود، این بود که آن تبعیدی مشهور در میهمانخانه درجه چهاری در محله‌ای غم‌انگیز زندگی می‌کرد. جایی که پاتوق مهاجران آسیایی و پروانه‌های شبانه بود. و در رستوران‌های فقرا غذا می‌خورد. در حالی که شهر ژنو مملو بود از آپارتمان‌های آبرومندان‌های که برای سیاستمداران به روز سیاه نشسته در نظر گرفته شده بود. هم‌در دیده بود که چگونه هر روز حرکات آن روز را تکرار می‌کرد. با نگاه همراهی‌اش می‌کرد و گاه حتی با فاصله‌ای که چندان محتاطانه نبود؛ در گردش‌های شبانه او در میان دیوارهای مرگبار و بوته‌های گل‌های زردرنگ شهر قدیمی. دیده بود چگونه ساعت‌ها محو تماشای مجسمه کوون<sup>۱</sup> بر جای می‌ماند. قدم به قدم به دنبال او از پله‌های سنگی کوه صعود کرده بود تا از قله آن در میان عطر خفه‌کننده گل‌های یاس، غروب‌های آهسته تابستانی را تماشا کند. یک شب او را زیر اولین

---

۱. Jean Cauvin (۱۵۰۹-۱۵۶۴)، مرد مذهبی فرانسوی که در شهر ژنو مدفون است. - م.

باران، بدون پالتو و چتر دیده بود که به دنبال گروهی محصل در صف ایستاده بود تا برای کنسرت روپینشاین<sup>۱</sup> بلیت بگیرد. بعد به همسرش گفته بود: «نمی‌دانم چطور ذات‌الریه نکرده بود.» روز شنبه قبل که هوا تغییر کرده بود، او را دیده بود که برای خود پالتوی پاییزی می‌خرید. پالتویی که یقه‌اش از پوست مصنوعی بود. آن را از مغازه‌های معتبر و نورانی، جایی که شیخ‌های عرب فراری از امارات خرید می‌کردند، نخریده بود، بلکه در یکشنبه بازار خریده بود.

وقتی هم‌این را برای همسرش تعریف کرد، لاآثارا با تعجب گفت: «پس به کلی بیهوده امیدواریم! مرد خسیسی است که اجازه می‌دهد امتیاز دفن شدن در قبرهای عمومی شامل حالش شود. نم‌پس نمی‌دهد. تیغ زدنش کار ما نیست! چیزی عاید ما نمی‌شود.»

هم‌رگفت: «شاید واقعاً فقیر باشد. بعد از این همه سال بی‌کاری.»  
لاآثارا گفت: «عزیز من، متولد برج حوت بودن یک چیز است و آدم زرنگ بودن یک چیز. همه می‌دانند که او تمام طلای دولت را به جیب زده و فرار کرده. او ثروتمندترین تبعیدی جزیره مارتینیک است.»

هم‌ر که ده سال از او بزرگ‌تر بود با این خبر عجیب بزرگ شده بود که رئیس‌جمهور در شهر ژنو با عملگی مخارج تحصیلش را تأمین کرده است. لاآثارا برعکس در میان جنجال روزنامه‌های مخالف بزرگ شده بود؛ جنجالی که در خانه یکی از مخالفان سرسخت رئیس‌جمهور که لاآثارا به عنوان پرستار بچه از نوجوانی در آن کار کرده بود، اغراق‌آمیز هم شده بود. در نتیجه شبی که هم‌غرق در شادی ناهار خوردن با رئیس‌جمهور به خانه برگشت، این که او را به رستوران بسیار گرانی دعوت کرده بود برایش اهمیت نداشت، و متأسف بود که چرا هم‌ر در مورد آن همه چیزها

۱. Arthur Rubinstein (۱۸۸۷-۱۹۸۲)، پیانیست لهستانی. - م.

که آرزویشان بود با رئیس جمهور حرفی نزنده بود: از کمک هزینه تحصیلی برای بچه‌ها گرفته تا شغل بهتری در بیمارستان برای خودش. ترجیح رئیس جمهور بر این که جسدش را در اختیار لاشخورها بگذارند تا این که پول‌های سوئسی‌اش را خرج یک تشییع جنازه آبرومند کنند و جنازه‌اش را به نحوی افتخارآمیز به وطن بفرستند، تأیید شک و تردیدش بود، اما آنچه تحملش را به آخر رساند خبری بود که هم‌برای آخر سر ننگه داشته بود؛ این که شوهرش از رئیس جمهور دعوت کرده بود برای خوردن پلو میگو، پنجشنبه شب به خانه آن‌ها بیاید.

لائارا فریاد زد: «همین را کم داشتیم که با این میگوهای بد مسموم شود و همین جا در خانه ما بمیرد و مجبور شویم با پولی که برای بچه‌ها پس انداز کرده‌ایم کفن و دفن کنیم.»

تصمیم نهایی لائارا صرفاً متأثر از صداقت شوهرش بود. مجبور شد از یکی از همسایه‌ها سه دست بشقاب و کارد و چنگال نو عاریه کند به اضافه یک سالادخوری بلور، از همسایه دیگر یک قهوه‌جوش برقی و از همسایه بعدی یک رومیزی گلدوزی شده و یک سرویس قهوه‌خوری چینی. پرده‌های کهنه را با پرده‌های نو عوض کرد؛ پرده‌هایی که فقط در روزهای عید به کار می‌برد. روکش مبل‌ها را برداشت. یک روز تمام، کاشی‌های کف زمین را سایید. همه جا را گردگیری کرد. اشیاء و اثاثیه را جابجا کرد و چیزی به دست آورد که برخلاف منافعشان بود: یعنی به رقت آوردن دل رئیس جمهور با نمایش فقری آبرومندانه.

پنجشنبه شب، رئیس جمهور بعد از آن‌که نفس زنان از هشت طبقه بالا آمد و نفس تازه کرد، پالتوی کهنه جدید به تن، کلاهی قدیمی به سر و فقط یک شاخه گل سرخ به دست برای لائارا در آستانه در ظاهر شد و زن سخت تحت تأثیر زیبایی مردانه و رفتار شاهزاده‌وار او قرار گرفت. ولی از

این‌ها گذشته او را همان طور دید که انتظار داشت: متظاهر و غارتگر. به نظر زن گستاخ نیز بود، چون هنگام آشپزی تمام پنجره‌های آشپزخانه را باز کرده بود تا مبادا بوی بخار میگو در خانه بیچد و با این حال رئیس‌جمهور تا وارد شد نفس عمیقی کشید و انگار ناگهان سرمست شده باشد با چشمانی بسته و بازوان از هم گشوده گفت: «آه، بوی دریای خودمان!» به نظر زن خسیس‌تر از آنچه فکر می‌کرد رسید چون فقط یک شاخه گل سرخ برای او آورده بود که آن را هم بدون شک از باغ ملی ربوده بود. به نظرش رسید با تحقیر و تفرعن به بریده‌های روزنامه‌ها نگاه کرد که به افتخارات دوران رئیس‌جمهوری او مربوط بودند و نیز به پرچم‌های کوچک احزاب که هم‌با چه امیدی به دیوارهای اتاق پذیرایی چسبانده بود. به نظرش رسید او مردی خشن و بدون قلب است، چون حتی به باربارا و لائارو که با دست خود برای او هدیه‌ای ساخته بودند، سلام نکرد و در طی شام هم گفت از دو چیز نفرت دارد: سگ‌ها و بچه‌ها. زن از او متنفر شد، با این حال میهمان‌نوازی کارائیبی‌اش بر قضاوت‌هایش پیروز شد. پیراهن گشاد آفریقایی مخصوص شب‌های ضیافتش را به تن داشت و چندین و چند گردنبند و دستبند جادوگری نیز به خود آویخته بود. در طول شام نه حرکتی اضافی کرد و نه کلمه‌ای اضافی بر زبان راند. یک میزبان کامل شده بود.

واقعیت این بود که خوراک پلو و میگو از دستپخت‌های خاص او به شمار نمی‌رفت ولی تمام سعی و اراده‌اش را در پختن آن به کار برده و غذا بسیار خوب از آب در آمده بود. رئیس‌جمهور به‌به‌کنان دو بار بشقاب خود را پر کرد و خورد. از قطعات موز رسیده و سرخ شده و سالاد آوکادو<sup>۱</sup> غرق لذت شد، گرچه لذتی خالی از هرگونه دلتنگی نسبت به وطن.

۱. میوه‌ای خاص مناطق گرمسیر، شبیه به گلابی. - م.



لائارا تا موقع شیرینی بعد از غذا در سکوت گوش می‌کرد تا آن‌که هم‌بی دلیل پای به کوچه بن‌بست وجود خداوند گذاشت.

رئیس‌جمهور گفت: «من به وجود خداوند اعتقاد دارم؛ البته خداوند هیچ ارتباطی با بشر ندارد. گرفتار امور بسیار مهم‌تری است.»

لائارا گفت: «من فقط به علم نجوم اعتقاد دارم.» به چهره رئیس‌جمهور خیره شد تا عکس‌العمل او را ببیند. «شما در چه روزی متولد شده‌اید؟» «یازدهم ماه مارس.»

لائارا پیروزمندانه تکان خورد و گفت: «می‌دانستم، اما بودن دو نفر متولد برج حوت سر یک میز، خیلی زیاد نیست؟»

مردها به صحبت خود در مورد خداوند ادامه می‌دادند. زن هم به آشپزخانه رفت تا قهوه آماده کند. پس‌مانده غذاها را از روی میز جمع کرده بود و در دلش خدا خدا می‌کرد شب به خوبی پایان یابد. با سینی قهوه به اتاق پذیرایی باز می‌گشت که جمله رئیس‌جمهور را به گوش شنید و سخت متحیر بر جای ماند.

«دوست گرامی من، مطمئن باشید، بدترین مسئله‌ای که می‌توانست بر سر وطن ما بیاید این بود که کسی مثل من رئیس‌جمهور آن باشد.»

همر، لائارا را در چهارچوب با فنجان‌های چینی و قهوه‌جوش عاریه‌ای دید و فهمید که چیزی نمانده بی‌هوش نقش زمین شود. حتی خود رئیس‌جمهور هم متوجه حال زن شد و مؤدبانه گفت: «سرکار خانم، این طوری به من نگاه نکنید. از صمیم قلب گفتم.» بعد رو به هم کرد و جمله‌اش را خاتمه داد.

«چه بهتر که بهای حماقتم را بسیار گران پرداخت می‌کنم.»

لائارا قهوه را در فنجان‌ها ریخت و چراغ بالای میز را هم خاموش کرد. نور شدید چراغ مزاحم مکالمه بود. اتاق پذیرایی در نیمه تاریکی دلپذیری فرو رفت. برای اولین بار نسبت به میهمانش احساس علاقه

می‌کرد؛ میهمانی که طبع شوخ‌خشم نمی‌توانست غمش را پنهان کند. کنجکاو ی لاآارا وقتی شدت گرفت که دید او پس از نوشیدن قهوه، فنجان را روی نعلبکی برگرداند تا فال بگیرد.

رئیس جمهور برایشان گفت که چرا جزیره مارتینیک را برای تبعید انتخاب کرده بود. او با اِمه سِزر،<sup>۱</sup> شاعر و نویسنده‌ای که در همان سال‌ها یادداشت‌های بازگشت به وطن را منتشر کرده بود رفاقت داشت و اِمه سِزر کمکش کرده بود زندگی جدیدی آغاز کند. با مبلغی که از ارثیه همسرش برایشان باقی مانده بود خانه‌ای از چوب اعلیٰ روی تپه‌ها خریده بودند. پنجره‌ها همه از پشت میله داشتند و ایوان بزرگ مشرف به دریا از گل‌های صحرایی مملو بود. خوابیدن در آن‌جا بسیار مطبوع بود، با صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها و نسیمی که بوی الکل و عصارهٔ نیشکر می‌داد. رئیس جمهور با همسرش در آن خانه مسکن گرفته بود، همسری که چهارده سال از او بزرگ‌تر و پس از تنها شکمی که زاییده بود، مدام بیمار بود. در آن‌جا کتاب‌های لاتین را به زبان لاتین خوانده و یقین حاصل کرده بود آن دوره، آخرین دورهٔ عمرش است. سال‌های سال در مقابل هر نوع و سوسه از جانب هواداران شکست خورده‌اش مقاومت کرده بود. گفت: «دیگر هرگز پاکتی را باز نکردم تا نامه‌ای را بخوانم. چون می‌دانستم بعد از گذشت یک هفته، حتی ضروری‌ترین نامه‌ها هم دیگر ضرورتی ندارند و با گذشت دو ماه حتی نویسندهٔ نامه هم آن را به خاطر ندارد.»

در نیمه تاریکی به لاآارا نگاه کرد و به سرعت سیگار تازه افروخته زن را از میان انگشتانش قاپ زد. پک عمیقی زد و دود را در گلو نگه داشت. لاآارا شگفتزده پاکت سیگار و قوطی کبریت را برداشت تا سیگار دیگری روشن کند. ولی او بلافاصله سیگار روشن را پس داد.

۱. Aimé Césaire (۱۹۱۳)، نویسنده اهل مارتینیک که به زبان فرانسه می‌نوشت. - م.

به زن گفت: «شما چنان با لذت سیگار می کشید که سخت و سوسه شدم.»  
مجبور شد دود را از گلو بیرون بدهد چون حس کرد دارد به سرفه  
می افتد. گفت: «سالهاست سیگار را ترک کرده ام ولی سیگار کاملاً ترکم  
نکرده. بعضی اوقات بر من پیروز شده. مثل الان.»

دو بار سرفه کرد. درد نیز به سراغش آمد. به ساعت جیبی اش نگاه  
کرد و دو قرص مسکن شبش را خورد. بعد فنجان قهوه را برداشت تا ببیند  
سرنوشت به او چه می گوید. هیچ چیز تغییر نکرده بود. گرچه این بار  
لرزشی بر اندامش مستولی نشد.

گفت: «خیلی از هوادارانم بعد از من خودشان رئیس جمهور شدند.»  
همر گفت: «مثل سایاگو.»

گفت: «سایاگو و دیگران. همه آن ها هم مثل خود من بودند. به  
افتخاری رسیده بودند که لایقش نبودند؛ شغلی که چیزی درباره اش  
نمی دانستند. خیلی ها فقط دنبال قدرت بودند ولی اکثریت هنوز هم صرفاً  
می خواهند یک شغل داشته باشند و بس.»

لانا را گفت: «می دانید درباره شما چه می گویند؟»  
همر دستپاچه دخالت کرد:

«همه اش دروغ محض است.»

رئیس جمهور با آرامشی آسمانی گفت: «هم دروغ است و هم نیست.  
هر آنچه به یک رئیس جمهور مربوط می شود، در آن واحد می تواند هم  
دروغ باشد و هم واقعیت.»

تمام روزهای تبعید خود را در مارتینیک گذرانده بود. تنها تماسش با  
خارج از طریق اخبار مختصر روزنامه بود. با تدریس زبان اسپانیولی و  
لاتین در دبیرستان محلی امرار معاش می کرد، و با ترجمه هایی که گاه امه  
سزر به او محول می کرد. در ماه اوت، گرما طاق فرسا می شد. تا ظهر در

ننوی بزرگ خود می ماند و در اتاق خواب در زیر بادبزن سقفی کتاب می خواند. همسرش به پرندگانی که خودش پرورش می داد رسیدگی می کرد. در ساعات گرم روز کلاهی حصیری به سر می گذاشت که لبه های بلندش مانع آفتاب می شد؛ کلاهی که با گل های پارچه ای و چند توت فرنگی مصنوعی زینت داده شده بود. وقتی گرما فرو می نشست، روی ایوان نشستن و از هوای خنک لذت بردن، بسیار مطبوع بود. مرد با نگاهی خیره به دریا، تا وقتی که در ظلمت غرق می شد و زن کلاه پاره به سر و با انگشتانی پر از انگشترهای بدلی از روی صندلی گهواره ای حصیری خود عبور کشتی های جهان را تماشا می کرد و می گفت: «آن کشتی به پورتو سانتو می رود. آن یکی به سختی به ساحل نزدیک می شود چون بار سنگین موزه های پورتو سانتو را حمل می کند.» برایش غیرممکن بود که کشتی ای از وطن او نباشد. مرد وانمود می کرد نمی شنود. آخر سر، زن بود که خیلی بهتر از خود او همه چیز را فراموش می کرد، آن هم به خاطر این که دیگر حافظه ای برایش باقی نمانده بود. همان طور بر جای می ماندند تا خروش غروب خاموش شود و به اجبار حمله پشه ها به داخل خانه پناه ببرند. در یکی از آن ماه های اوت بی شمار، رئیس جمهور در ایوان روزنامه می خواند که حیرت زده یکه خورد. گفت: «آه، اصلاً نمی دانستم در شهر استوریل مرده ام.»

همسرش که در رخوت فرو رفته بود از آن خبر سخت وحشت کرد. خبری شش سطری در صفحه پنجم روزنامه ای بود که در همان نزدیکی به چاپ می رسید؛ همان جایی که ترجمه های گهگاه او را هم چاپ می کرد و مدیر مسئولش گاه به دیدنش می آمد. نوشته بود او در آن شهر ساحلی مرده است، شهری که پاتوق اروپایی های رو به انحطاط بود و او هرگز پا به آن نگذاشته و شاید آخرین جایی در جهان بود که دلش

می خواست در آنجا بمیرد. همسرش واقعاً سال بعد با عذاب آخرین خاطره‌ای که برایش باقی مانده بود، از جهان رفت؛ خاطره تنها پسرش که در سرنگونی پدر شرکت کرده و بعد توسط همدست‌های خودش تیرباران شده بود.

رئیس جمهور آه کشید و گفت: «روزگار چنین است. چاره‌ای هم نداریم. قاره‌ای که از فضولات تمام جهان به وجود آمده است، بدون لحظه‌ای عشق: فرزندان دزدی و تجاوز و معاهده‌های ناشرافتمندانه، فریبکاری و همراهی دشمنان با دشمنان.» به چشمان آفریقایی خیره و بی‌ترحم لاآثارا خیره شد و سعی کرد با زبان استادی پیر رامشان کند.

«دورگه یعنی قاطی شدن اشک با خون. چه انتظاری می‌توان از آن داشت؟»

لاآثارا با سکوتی مرگبار برجا می‌خکوبش کرده بود، ولی اندکی به نیمه شب مانده به خود آمد و با بوسه‌ای رسمی از او خداحافظی کرد.

رئیس جمهور نخواست همراهِ هتل همراهی‌اش کند. گرچه به هر حال گذاشت برایش تا کسی بگیرد. به خانه که بازگشت لاآثارا سخت خشمگین بود.

«هیچ رئیس‌جمهوری بیش‌تر از او سزاوار سرنگونی نبوده. عجب مادر به خطایی است.»

با تمام سعی و کوشش هم در آرام کردن او، شب وحشتناکی را به صبح رساندند. لاآثارا تصدیق می‌کرد که او یکی از خوش‌قیافه‌ترین مردانی است که به عمرش دیده بود. بسیار جذاب و مردانه مثل یک اسب اصیل.

گفت: «همین طوری که هست، پیر و پایان یافته. باید هنوز تو رختخواب مثل شیر باشد.» به نظرش آن مرد تمام آن صفات نیک را هدر داده و در زندگی نقش دیگری را بازی کرده بود. نمی‌توانست آن همه فخرفروشی

او را تحمل کند که خود را بدترین رئیس جمهوری کشور می‌نامید. همان طور هم آن حالت تنگدستی او را باور نمی‌کرد. یقین داشت رئیس‌جمهور مالک نیمی از مزارع نیشکر جزیره مارتینیک بود. گفته‌هایش را در تحقیر قدرت قبول نداشت چون واضح بود حاضر بود به هر قیمتی شده فقط یک لحظه به گذشته برگردد و بار دیگر رئیس‌جمهور شود تا دخل دشمنانش را بیاورد.

در خاتمه هم گفت: «تمام این مسائل هم به خاطر این که ما تمام و کمال باورش کنیم.»

«با این کار چه منفعتی می‌برد؟»

زن گفت: «هیچ. واقعیت این است که عشوه‌گری، سیری‌ناپذیر است.» خشم زن چنان شدید بود که هم‌ر نمی‌توانست در بستر تحملش کند. و عاقبت رفت و روی نیمکت اتاق پذیرایی خوابید. لاثارا کله سحر بیدار شد و سراپا برهنه، به عادت همیشگی‌اش چه در خوابیدن و چه در خانه، به راه افتاد و با لحنی یکنواخت با خودش حرف زد. در لحظه‌ای خاطره آن شام شوم را از حافظه بشیریت خط زد. صبح اول وقت آنچه را از همسایگان قرض کرده بود، پس داد. جای پرده‌های نو را با پرده‌های کهنه عوض کرد. مبل را سر جایشان گذاشت و خانه بار دیگر فقیرانه و باوقار شد، یعنی آن طوری که تا شب قبل بود. آخر سر هم بریده‌های روزنامه‌ها را همراه تصاویر و پرچم‌های کوچک انتخاباتی برداشت و با فریادی نهایی به سطل زباله ریخت: «گور پدرش!»

یک هفته بعد از آن شام، هم‌ر، رئیس‌جمهور را جلوی بیمارستان در انتظار خود دید. می‌خواست هم‌ر تا هتل همراهی‌اش کند. سه طبقه بالا رفتند تا به اتاق زیرشیروانی برسند که تنها پنجره مدورش به روی آسمانی از خاکستر